

اسکوناز

پرده‌ی سوم

(در تالار کاخ اسکو جهانداد شاه با خسرو و اسکوناز)

جهانداد

ایزد یکتا را سپاسگزارم که هر دو شما را بی گزند به سوی من برگردانید .

خسرو

ولی اگر اسکوناز می خواست می توانست سردار تازی را از پای در آورد.

جهانداد

پسرم، اگر اسکوناز او را کشته بود ، اکنون یکی دیگر ، شاید خیلی بدتر از او فرمانده تازیان بود و به کینه جویی خون سردارشان بیشتر خونریزی و تاراج می کردند .

اسکوناز

برادر ، مگر نشنیدی که در کلجاه و باویل هیچ گونه کشت و کشتاری نشده ؟ او به هر سه پیمان خود پای بند مانده است .

خسرو

تو همواره از آنها و آیین شان به نیکی یاد کرده‌یی.

اسکوناز

اگر کردارشان را با آیین شان یکسان کنند ، هیچ جای نگرانی نیست .

جهانداد

اکنون جای این گفت و گو ها نیست . پیک فخرالدین رسیده . باید دید چه پیشنهادی دارند .

(جهانداد بلند داد می زند)

پرده دار ... پرده دار

پرده دار

(به درون می آید و سر فرود می آورد)

سرورم ...

جهانداد



بگو سرداران به درون بیایند.

پرده دار

فرمانبردارم

(بیرون می رود)

سرداران

(چهارتن سردار در جامه‌ی نبرد به درون می آیند:)

درود بر جهانداد شاه و شاهزادگان ...

جهانداد

درود بر شما ، هر کس بر تخت خود جای گیرد .

(همه می نشینند)

امروز سپیده دمان ، از دژ باختر آگاهی رسید که پیک از سوی سردار تازی به پایتخت روانه شده است . اکنون پیک بر در کاخ است . می خواستم پاسخ او را بارایزنی شما بدهم .

اسکوناز

پدر جان ، دستوری می خواهم تا پیش از رسیدن پیک سخنی بگویم که از روی آگاهی و اندیشه است نه بر پایه‌ی مهر و دل نازکی زنانه!

جهانداد

بگو دخترم . من به خرد و آگاهی تو آسوده‌دلم.

اسکوناز

بایست بدانیم که لشکر کشی تازیان به ایران با فراتازی





هونها و تاخت و تاز ترکهای آن سوی آمودریا و یا رومیان
بیزانس دگرگونی بسیار دارد .

خسرو

(با تند خویی)

چه دگرگونی؟ همه آنها دشمن اند و اینها از آنها بدتر!

جهاندا

خسرو ، بگذار خواهرت سخن خود را به پایان برد
دخترم بگو که اینها چه دگرگونی با آن دشمنان پیشین ما
دارند؟

اسکوناز

آنها برای کشور گشایی و گرفتن سرزمین ما می آمدند
پن اینها برای به چنگ آوردن دل‌های ما می جنگند!

یکی از سرداران

شاهدخت ، مگر دل را با جنگ می توان به چنگ آورد؟

اسکوناز

نه ، اینها بی راهه می روند . لیک این راه می دانند که
هرگاه بتوانند آیین شان را به گوش مردم ایران زمین
برسانند ، دل آنها خود به خود رام شگفتیهای آیین نو
خواهد شد .

خسرو

(با ناشکیبایی)

اینها همه سخن بیهوده است . آنها به دنبال فرمانروایی
بر این مرز و بوم تاخته اند و ما باید ایستادگی بکنیم .

جهاندا

دخترم ، گیریم آنچه گفتمی درست باشد ، اکنون ما چه
باید بکنیم؟ آیا سرزمین خود را دو دستی به آنها پیش کش
کنیم؟

اسکوناز

پدر جان ، کردارتان را همراه اندیشه ی درست بکنید .
هم اکنون آنها بر سرتاسر مرزبانی آذربایگان چیره شده
اند و تنها همین اسکو در دل کوهها ، پابرجا مانده است .

خسرو

و اگر خوب ایستادگی بکنیم ، باز هم پابرجا خواهد ماند.
آنها از خاور اسکو آمدند ، نتوانستند کاری از پیش ببرند ،
اکنون راه باختر را می سنجند.

اسکوناز

برادر ، شما هنگامی که در خسرو شهر سرگرم استوار
نمودن دژها بودید ، من به دستور پدر فرستادم در کندوان

بررسی کردند . در خاور تکی انجام نگرفته است .

خسرو

پس آن سردار تازی ، حسام الدین فرقد در بلندی سهند
چگونه کشته شد؟

جهاندا

خسرو ، گوش کن تو آگاهی نداری : تازیان پس از
گرفتن اردبیل پایتخت آذربایگان ، می خواستند از خاور به
سوی اسکو بتازند . هنگامی که پای سهند می رسند ،
سردارشان حسام الدین یا اسامه بن فرقد روی بلندی
سهند می رود تا ببیند از کجا باید تک را آغاز بکند . هوا در
آن بالا بسیار سرد و یخبندان بود . بیمار می شود و
می میرد . تازیان او را در همان بلندی به خاک می سپارند که
گورش در دسترس مردم بومی نباشد و دیگر اندیشه ی
تک از خاور را رها می کنند .

اسکوناز

آری پدر جان ، آنها با هر کوششی باشد این واپسین
بخش از آذربایگان را می گیرند که به ری و خاور بتازند .
تنها ، ما باید بسنجیم به چه شماری از کشته هاتن در دهیم!

خسرو

ولی آنها همه را می کشند و هر چه داریم از دستمان در
می آورند .

اسکوناز

اگر نکشید و کشته ندهید به خواسته و باغ و زمین شما
کاری ندارند . این نداری و گرسنگی تازیان بود که آنها را به
کردارهای ناهنجار و تاراج وادار نمود و گرنه در آیین
شان برای تاراج مردمی که با آنها جنگ نکرده اند دستوری
نیست .

جهاندا

دخترم ، تو سخن خود گفتمی . اکنون بینم بیک آنها چه
می گوید .

(روی به سوی در تالار می کند)

پرده دار ... پرده دار ...

پرده دار

(به درون می آید و سر فرود می آورد)

سرورم فرمان بدهند ...

جهاندا

بیک تازی آن جاست؟

پرده دار



خسرو

مردم این سرزمین در گذشته ها همواره ایستادگی کرده اند و اکنون هم از کشتن و کشته شدن باکی ندارند .

جهاندار

(رو به سرداران)

شما سرداران چه می گویید؟

سرداران

ما هم آماده ی جان فشانی هستیم .

جهاندار

(رو به اسکوناز)

دخترم می بینی که در این میان تو تنهایی ! امیدوارم

پیک تازی هم پاسخ خود را گرفته باشد .

خسرو

(با خرسندی رو به پیک)

چرا ایستاده یی، راه بیفت !

پیک

(در بیرون شدن)

بدرود ...

جهاندار

(پس از بیرون رفتن پیک ، رو به یکی یکی سرداران

کرده می گوید :)

سردار ، شما در بستر رودخانه ی بالا و شما سردار ،

در دهانه ی رودخانه ی پایین ایستادگی می کنید .

بیشترین ناتوانی ما بستر این دو رود است که دارای دژ

و دروازه یی نیستند .

شما سردار ، بلندیهای سوسیان و دامنه های آن را از ته

میراب تا کوی فسقندیس با سربازان خود می پوشانید .

سردار ، شما هم در بلندیهای پایین از همزان تا جرینگ

همه جا را زیر چشم بگیرید که مبادا دشمن بیرون از بستر

رودخانه بخواهد شهر را دور بزند .

من و خسرو دروازه های کهنموودهمدان را زیر چشم

داریم هر جا نیرویی نیاز باشد از جای دیگر می آوریم .

دروازه ی میانی در خاور خسرق استوار است نیاز به نیرو

ندارد . اگر آماده اید شتاب کنید .

(همه از جای خود بر می خیزند که پشت سر جهاندار از

تالار بیرون بروند .)

آری سرورم

جهاندار

به درونش آر .

پرده دار

(همراه سر فرود آوردن و بیرون رفتن)

فرمانبردارم ...

پیک

(سرباز تازی با پارچه یی سپید در دست به درون

می آید و می ایستد)

دروید بر جهاندار شاه و شاهزادگان و سرداران!

جهاندار

آفرین جوان ، تو به پارسی نیک سخن می گویی!

پیک

پدر من پیش از اسلام در نزدیکی تیسفون به دست

تازیان گرفتار شده بود . پس از اسلام آوردن آزاد شد و

همسر گرفت . او همواره در خانه با ما به پارسی سخن

می گوید.

جهاندار

اکنون پیام سردار تازی چیست ؟

پیک

سردار فخر الدین می گوید : ما برای جنگ و کشور

گشایی نیامده ایم . دستوری می خواهیم تا آیین اسلام را

به مردم ، آشکار و بازگو کنیم . اگر پذیرفتند ، یک تن آشنا به

آیین را از سوی جانشین پیامبر در این جا می گماریم که

مردم را زندگی اسلامی یاد بدهد و ما خود به دیگر

سرزمینهای ایران می رویم .

جهاندار

و اگر نخواستیم اسلام را برای ما بازگو کنند ؟

آری ، اگر خواستید در آیین خود بمانید ، هر ساله به

نماینده ی جانشین پیامبر باجی می دهید که بخشی از آن به

شهر پیامبر فرستاده می شود و بخشی دیگر برای

نگهداری آرامش خودتان هزینه خواهد شد .

جهاندار

و اگر هیچ یک را نپذیرفتم؟

پیک

در آن هنگام ، همه ی خونهایی که ریخته شود بر گردن

خودتان خواهد بود !





خسرو

(با لبخندی، پیروزی خود را به رخ اسکوناز می کشد و می گوید):

خواهر دل نازک من، دیدی که سخنان خریدار نداشت. همه آماده ی جنگ و کشت و کشتارند. تو همین جا چشم به راه نابودی همه ی تازیان و به بند کشیده شدن آن سردار بزرگ اسلام باش. خودم بزودی این مژده را برایت می آورم! بدرود

(با گردن افراخته بیرون می رود)

اسکوناز

(اندوهگین و با خود)

آیا همه ی مردها تا این اندازه خواهان جنگ و خونریزی هستند؟

آیا آنها تنها در اندیشه ی تخت و فرماندهی خودند؟ پس چه کسی باید بر مردم این شهر دل بسوزاند؟

خسرو

(خسرو سراسیمه به درون تالار می آید)

کسی را این جا ندیدی؟

اسکوناز

چه کسی را باید این جا ببینم؟

خسرو

بیرون رفتن پیک تازی را از کاخ کسی ندیده است!

اسکوناز

شاید پر زده و از راه آسمان رفته است؟!

خسرو

تو هم شوخی بی هنگام می کنی. اگر از در کاخ بیرون

نرفته باشد هم اکنون در گوشه ی پنهان شده است. خدا می داند چه آهنگی پلید دارد. هشیار باش و نگهبان خود.

(بیرون می رود)

اسکوناز

(پیش خود)

این پیک کجا باید باشد؟

پیک

(سرش را از پنجره ی کوچک به درون تالار می آورد و

می گوید):

شاهدخت اسکوناز، من این جا هستم!

اسکوناز

(با نگرانی)

شما چرا نرفتید؟ اکنون پیدایتان می کنند و به بندتان می کشند.

پیک

کار پیامرسانی من به پایان نرسیده است. من پیامی جداگانه برای شما دارم!

اسکوناز

چه پیامی؟

پیک

سردار فخرالدین گفتند اگر پدرتان پیشنهادهای ما را نپذیرفتند، من در گوشه یی بنهایی از شما بپرسم چه راهنمایی می کنید که از دو سو هیچ کشته یی نداشته باشیم؟

اسکوناز

(پس از لختی اندیشه)

از جای به هم رسیدن دو رودخانه در نزدیکی باویل به سوی شهر بیاوید. از بستر و کناره ی رودخانه ها دوری گزینید تا به دروازه یی در خاور خسرق برسید. اگر افزار دژ شکن داشته باشید پشت آن دروازه نیرویی نیست که خونی ریخته شود.

خسرو و پرده دار

(هر دو آشفته به درون می آیند. پیک سرش را از برابر روزنه می دزد. خسرو با خشم به اسکوناز می گوید):

با کی سخن می گفتی؟

اسکوناز

می بینی که در این جا کسی نیست.

خسرو

لیک من شنیدم که درباره ی ریخته شدن خون سخن می گفتی.

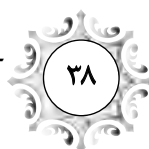
اسکوناز

این دل نگرانی همیشگی من است. چه با کسی سخن بگویم چه با خود!

خسرو

(ناباورانه گوشه و کنار تالار و دور و بر تخت را واری کرده و به پرده دار می گوید):

درنگ نکنیم. او اگر از کاخ بیرون رفته باشد، پیش از رسیدن به دروازه ی شهر می توانیم دستگیرش کنیم.





خسرو

هرکجا باشد گیرش می اندازم . من می دانم او پیک تازی را راهنمایی کرده است .

مهرانگیز

خسرو ، تو از کجا می دانی؟

خسرو

چون ما به سخنان او گوش ندادیم ، او آرام نخواهد نشست ، برای این که از جنگ بیزار است .

مهرانگیز

هنگامی که از سرتاسر باختر ایران تنها همین یکی شهر مانده است ، دیگر چه جنگی؟ خود کشی است!

خسرو

(باریشخند)

ببینید، یک اسکوناز دیگر . من چرا با تو سخن می گویم؟ پرده دار کلیدهای مگاک رود سلخ پیش تست؟

پرده دار

آری سرورم . برای چه می خواهید؟

خسرو

آنها را به من بدهید . شاید نیاز باشد.

پرده دار

فرمانبردارم .

(بیرون می رود)

مهرانگیز

خسرو ، درباره ی اسکوناز اندیشه ی بد مکن . تو جان خود را بدهکار او هستی .

خسرو

این بار چندم است که تو این سخن را به رخ من می کشی؟ من به دنبال کینه کشی خودم نیستم . اگر بو ببرم که او بد این سرزمین را می خواهد او را نمی بخشم .

مهرانگیز

او این سرزمین و مردم آن را از من و تو بیشتر دوست دارد . این گمان بد به او نمی چسبد .

خسرو

لیک از سخنانش پیدا است که به آیین نوتازیان دلبسته و همین برای کژکرداری او بس است .

مهرانگیز

من همسر توام و دلم نمی خواهد کاری بکنی که پس از

(هر دو بیرون می روند)

اسکوناز

(به سوی پنجره ی کوچک رفته از آن جا بیرون را نگاه می کند و سپس با لبخندی، آسوده دل به میان تالار بر می گردد.)

مهرانگیز

(با نگرانی به درون تالار می آید)

شاهدخت اسکوناز، خسرو چه دلخوری از شما دارد؟

اسکوناز

او نگران پیک فخرالدین است.

مهرانگیز

به او نخواهند رسید. من دیدم که برابر کاخ سوار اسبش شد و با درفشی سپید که به کنار زین زده بود به سوی دروازه ی شهر تاخت .

اسکوناز

دروازه بانها پیشش را می گیرند !

مهرانگیز

نا آرامی خسرو از همین جا بود که بیشتر به دروازه بانها فرمان دستگیری او را نداده بودند .

اسکوناز

تو این جا باش . من باید از کاخ بیرون بروم . شویت دژها را رها کرده تنها به دنبال من و پیک است .

(شتابان از تالار بیرون می رود.)

مهرانگیز

بدرود شاهدخت .

(به سوی پنجره ی کوچک رفته، بیرون را نگاه می کند و سپس به میانه ی تالار بر می گردد)

آنها برگشتند لیک بیرون رفتن شاهدخت را ندیدند .

خسرو سپس پرده دار

(با پریشانی به درون می آیند . خسرو از مهرانگیز می پرسد :)

اسکوناز کجاست؟

مهرانگیز

پیش از شما از این جا رفت .

خسرو

نگفت آهنگ کجا را دارد؟

مهرانگیز

نه، به من چیزی نگفت .





آن پشیمانی بار بیاید . اسکوناز را نه تنها جهانداد شاه که مردم اسکو نیز بزرگ می شمارند.

خسرو

پس از این، مردم خواهند دانست چه کسی را باید بزرگ بشمارند.

پرده دار

(به درون می آید و دو کلید بزرگ به خسرو می دهد) سرورم، این کلیدهای مگاک رود سلخ است که سالها به کاری نرفته است.

خسرو

بسیار خوب، برویم (از تالار بیرون می روند.)

مهر انگیز

(با چشم نگران به دنبال آنها) بدرود ...

پرده چهارم

(درون مگاک نیمه تاریک رود سلخ که تنها از روزنه یی کوچک در بالای دیوار روشنایی کمی به درون می تابد، اسکوناز به بند کشیده شده و خسرو رو به روی او ایستاده نیشخند می زند:)

خسرو

این جا آرامگاه همیشگی شاهدخت اسکوناز است که سده ها سال دیگر استخوانهای پوسیده اش را کسی پیدا نخواهد کرد .

اسکوناز

اکنون که از سوی من دل آسوده شدی برو ببین بر سر مردم شهر و پدر و همسرت چه آمده است.

خسرو

تازیان با آنها نرمی نخواهند کرد. هرگزندی به آنان برسد برگردن تست . من از میانه ی بلندیها راهی به کوه قاف پیدا می کنم و خود را به تبرستان می رسانم.

اسکوناز

تو می خواهی به سان شاهنشاه ایران از این شهر به آن شهر بگریزی تا نشان بدهی که ایستادگی می کنی! به جای این دریه دریها برو در برابر دشمن بایست و یا به سخنان آنها که از آیین شان می گویند گوش جان بده .

خسرو

تو نگران من مباش، دلم برای تو می سوزد که آن سردار تازی هرگز تو را نخواهد دید که از تو سپاسگزاری بکند.

اسکوناز

من برای او کاری نکرده ام که سپاسگزارم باشد؛ تنها در اندیشه ی جان مردم بودم و امیدوارم به آنان آسیبی نرسیده باشد.

خسرو

تو به این امید بودی که تازیان به دستور جانشین پیامبرشان، با شاهزادگان و بزرگان ایرانی رفتاری شایسته خواهند داشت.

اسکوناز

لیک کسی که این دستور را داده بود نگذاشتند جانشین پیامبرشان شود.

خسرو

پس دلم برایت می سوزد. اگرچه چنین دستوری هم داشتند، چون ترا پیدا نمی کردند از رفتار شایسته شان نمی توانستی بهره مند شوی.

(در این هنگام بانگ دربند و زنجیر در مگاک به گوش می رسد . خسرو با نگرانی به سوی در نگاه می کند و شمشیر خود را می کشد و داد می زند:)

کی آن جاست؟

(همهمه بیشتر می شود و خسرو با شمشیر آخته به رویارویی می شتابد)

گفتم کی آنجاست؟ شما کی هستید؟

جهانداد

منم، جهانداد...

خسرو

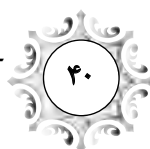
پدر، به شما گزندی نرسیده است؟ اینها کی اند؟

جهانداد

می بینی که تندرستم . پسرم شمشیرت را کنار بگذار تا بگویم اینها کی هستند. دشمنی در کار نیست.

خسرو

(با دو دلی شمشیر را در کمر می نهد. پرده دار پیش می رود و با دشنه اش ریسمانهای دست اسکوناز را پاره می کند. خسرو رو به پرده دار:)



تو اینها را به این جا رهنمود شدی؟

جهاندا

نه او و نه همسرت هیچ کدام سخنی نگفتند. مردم شهر از کوی پایتخت تا ته رود سلخ دیده بودند که سواری سر و رو پوشیده، زنی را روی اسب شاهزاده خسرو، کت بسته با خود می برد. اگر می خواستی شناخته نشوی می بایستی از اسبی دیگر سواری می گرفتی.

لیک این جوان که می بینی سردار اسلام فخرالدین است و آن دو نگهبان همراه وی.

خسرو

پدر، شما که گفتید دشمنی در کار نیست؟

جهاندا

ما دیگر با هم دشمن نیستیم و آشتی کردیم.

خسرو

به همین سادگی؟

جهاندا

پسرم، سردار پس از نشان دادن راه آیین نو، پیشنهاد کرد که من در فرمانروایی اسکو و تو در خسرو شهر همچنان بمانیم، چون مردم از ما خشنودند.

از باغ و زمین هر آنچه از پدرانمان به ما رسیده از آن خودمان باشد و آنچه از ساسانیان به ما بخشیده اند از آن اسلام باشد.

خسرو

اگر آیین آنها را نپذیرفتیم؟

جهاندا

اگر تو اسلام را نپذیرفتی می توانی در آیین خود بمانی و به باغ و زمینت برسی و اگر نخواستی باج اسلام را بدهی،

من به جای تو خواهم داد، لیک من دیگر پیر و درمانده ام، دنبال تخت و فرمانروایی نیستم. می خواهم چند رشته چاه دیگر در این شهر بسازم تا رشته چاههای آن به چهل برسند و هیچ آبادی در سرزمین آذربایگان به سبزی و خرمی این شهر نباشد.

فخرالدین

من در همین جا از جهاندا خواهشی دارم!

جهاندا

بگویند سردار.

فخرالدین

خواهش من این است که دستوری بدهید اسکوناز به همسری من دربیایند.

جهاندا

من از سوی خود می پذیرم لیک باید دید خود اسکوناز چه می گوید؟

اسکوناز

پدر جان، اکنون که فرمانروایی اسکو را شما نپذیرفتید، من هنگامی با همسری سردار سازوار خواهم بود که ایشان دیگر دست از کشور گشایی بردارند و در همین جا بمانند. ما به فرمانروایی سرداری دیگر در اسکو خشنود نخواهیم بود.

فخرالدین

برای خرسندی شما و دل اسکوناز می پذیرم.

جهاندا

آفرین... مردم اسکو، پس از این، برابر روش خود شما را «شاه فخرالدین» خواهند خواند. آفرین بر شما!

